

طاس سرتاس



رضا فیروز

طعم شیرین انتظار

رضا فیروز

طعم شیرین انتظار / نویسنده رضا فیروز - تهران : داوود، ۱۳۸۰.
۲۴۱ص. : مصور .

ISBN 964-91345-5-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

گروه سنی : ۵-۶

۱. داستانهای مذهبی، ۲. محمد بن مسن (عج). امام دوازدهم ۲۵۵ق.

-رویت، ۳. مهدویت -- انتظار .

دا

الف . فیروز رضا .

۲۰۰

کتابخانه ملی ایران

۸۰-۱۳۴۹۴

ممل نگهداری :

طعم شیرین انتظار

نویسنده: رضا فیروز

تصویرگر: محمد گوگانی

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول

سال انتشار: ۱۳۸۰

قیمت: ۳۰۰ تومان

ناشر: مرکز فرهنگی انتشاراتی داوود

فیابان کمیل ، نرسیده به فیابان فوش ، شماره ۳۷۴

تلفن: ۵۷۲۸۷۱۶-۶۴۱۴۹۸۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مهر رخ تو نهفته تا چند؟
آن نرگس نیمخواب مخمور
آن مهر و وفا به ابر تا کی؟
در سینه ، دل حبیب بی دل
از آتش هجر ، تفته تا چند؟
بگذشت هزار سال افزون
در پرده ، مه دو هفته تا چند؟
روی تو ندیده و آستانست
هر صبح مژده نرفته تا چند؟
گفتی و شنفتی و ندیدیم
این گفته و این شنفته تا چند؟

از دیده مردم ار چه دوری

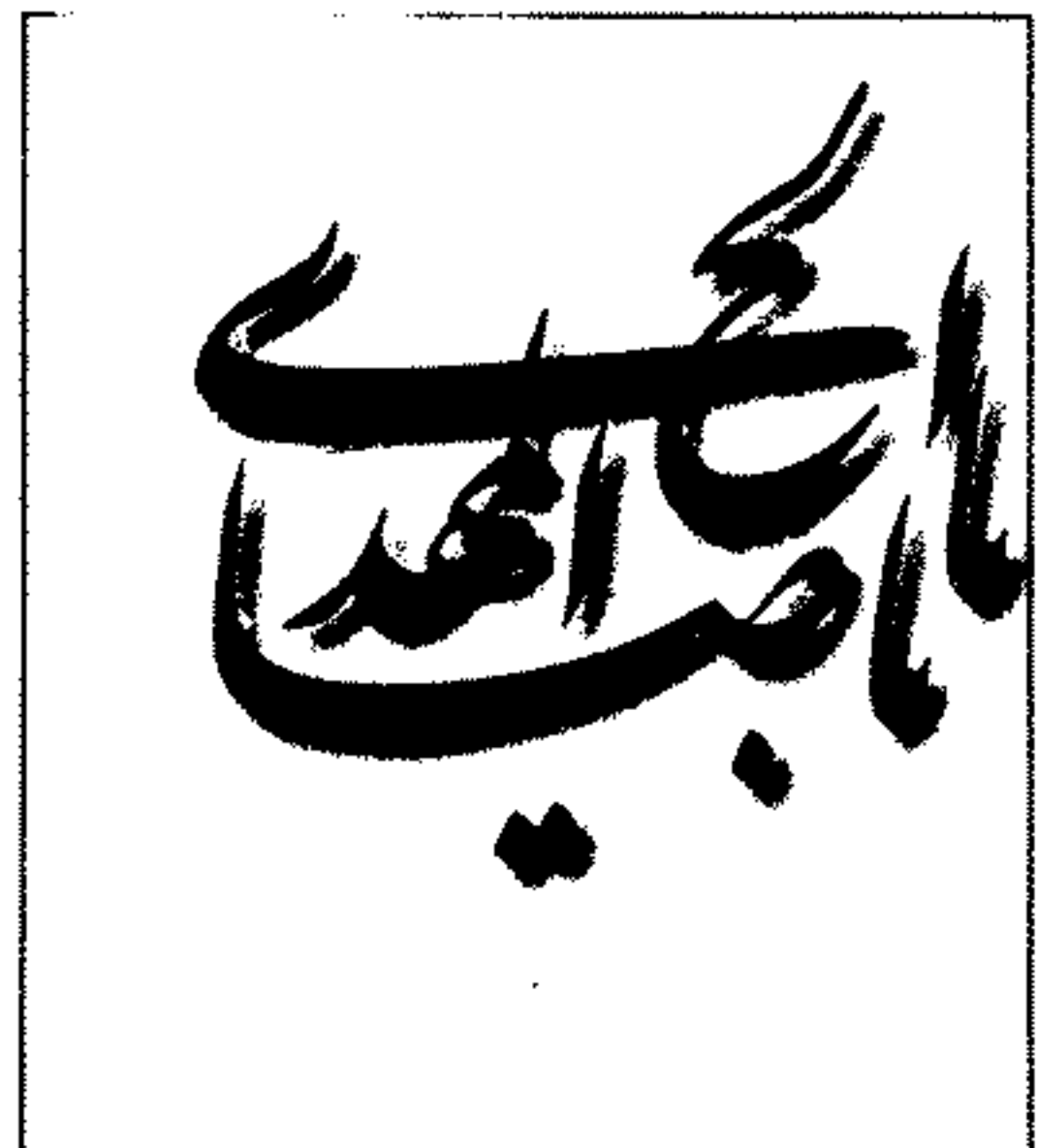
در مردم دیده عین نوری



انگار کسی به من می گفت این بار نیز سفر حج بجای آور که به مقصود خواهی رسید! در دلم گذشت: تاکنون به این جهت بیش از بیست سفر حج گزارده ام. اگر مصلحت بود....

از شکی که به دلم افتاد خجل شدم؛ شیطان را لعن کردم و با خود گفتم:

تو مانند رمه ایی که شبان از دست داده، به هر سوی می دوی تا او را بیابی و در پناهِش آرام گیری. چگونه است که تردید به خود راه داده ای؟ شاید که این، آزمایش الهی باشد. باید در این راه



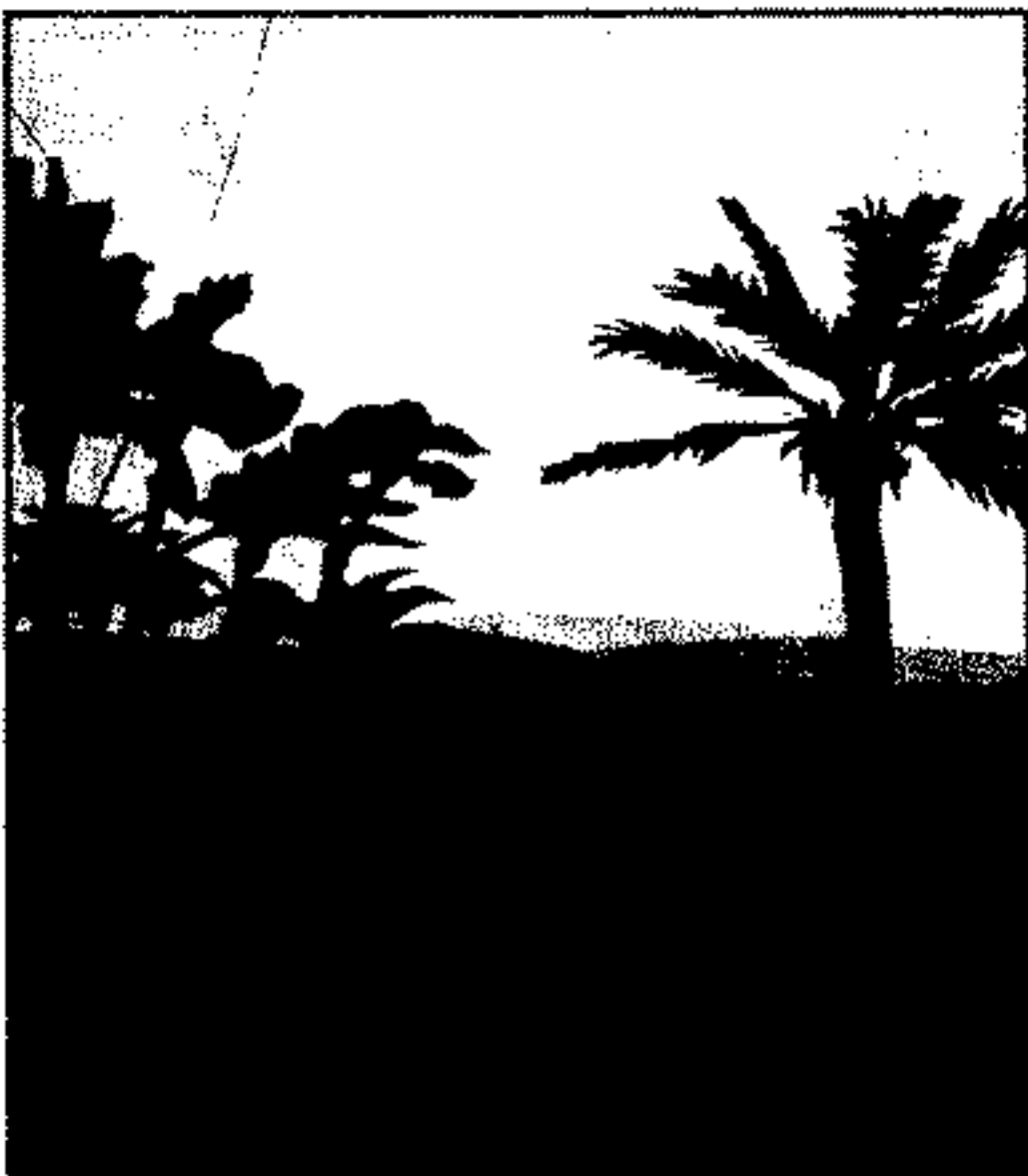


بر پیمانت استوار باشی . که اگر او را بیابی ، دل خستهات را دوا ، چشم
بی نوایت را نوا ، و روح پریشانیت را شفا خواهد بود . اینک برخیز و خود را
مهیا کن ، شاید عمر سرآید و آرزویت را به گور ببری .
کاروانی از شیعیان عازم مکه بودند . باید آماده می شدم تا عقب نمانم .
شاید این بار به مراد دل برسم و او را ببینم .

دست به دعا گشودم . آهی از دل بر آوردم و زیر لب گفتم :

«اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَ سَهِّلْ مَخْرَجَهُ.»

با شنیدن بانگ اذان از خواب برخاستم . نماز به جا آوردم . پس از
تعقیبات نماز صبح ، اثاثیه را بر اسب نهادم و خود را در دروازه شهر به
کاروان رساندم . اینک سپیده دمیده بود . و آسمان در روشنایی نفس
می کشید . سرپرست کاروان به محض دیدنم با خوشرویی گفت : علی
ابن مهزیار ! منتظر آمدنت بودم . می دانستم که امسال نیز خواهی آمد .
خداوند حاجتت را روا دارد . خوش آمدی و خیر پیش .



حرکت کردیم و پس از چند روز به
اطراف کوفه رسیدیم . نخلهای
اطراف کوفه که همچنان افراشته
بودند و سر بلند، بی اختیار مرا به یاد
«امیرالمؤمنین علی» علیه السلام



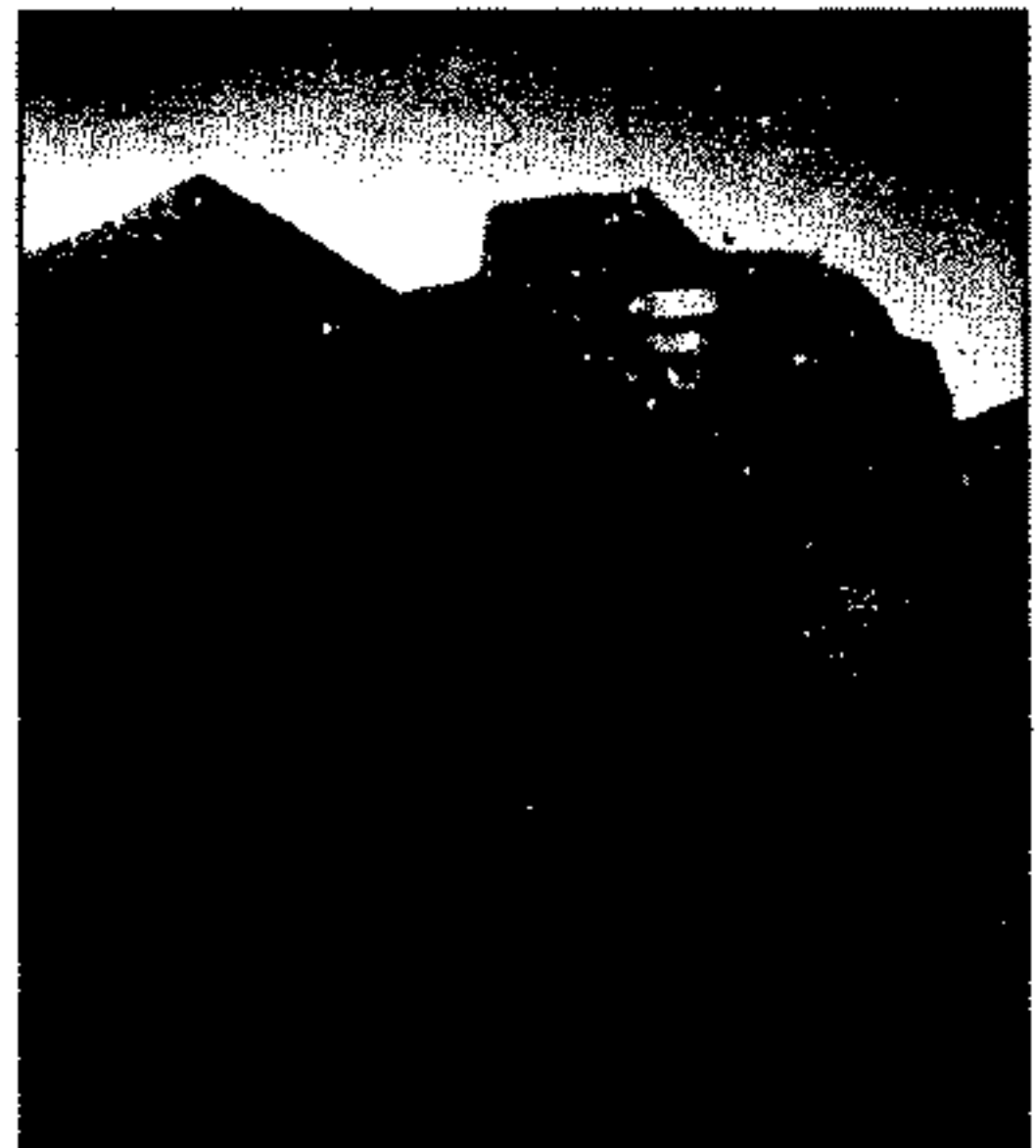
می انداختند. گویی به من و دیگر مسلمانان فخر می فروختند و می گفتند:
ای مردم! وای به شما که قدر و قیمت علی علیه السلام را نشناختید.
او را که دریای علوم الهی بود به باغبانی و کشت و کار وا داشتید. ای وای
بر شما!

از پشت نخلها، کوفه نمایان شد. کوفه شهر کابوس بود. از در و دیوار کوفه
غم و اندوه می بارید و بر سینه می نشست، بوی بی وفایی مشامت را
می آزد، اندوه گلویت را می فشرد و بی اختیار بغضت می گرفت.
به یاد «حسین علیه السلام» سید شهیدان و فرزندان و خانواده و
یارانش اشک از دیدگانم روان شد.

در هر سفر، به کوفه که می رسیدم زیارت ناحیه مقدسه، منقول از
مولایم حضرت «مهدی» علیه السلام را می خواندم. چشم بر هم نهادم
و در ذهن تصور کردم که او اکنون همراه من است و هم اوست که خطاب
به جدش «حسین بن علی» علیه السلام می فرماید:

السَّلَامُ عَلَى قَتِيلِ الْأَدْعِيَاءِ .
السَّلَامُ عَلَى سَاكِنِ كَرْبَلَاءِ .
السَّلَامُ عَلَى مَنْ بَكَتَهُ مَلَائِكَةُ
السَّمَاءِ .

السَّلَامُ عَلَى مَنْ ذُرِّيَّتُهُ الْأَزْكَيَاءُ .





سلام بر آنکه که به دست بی پروایان به قتل رسید .

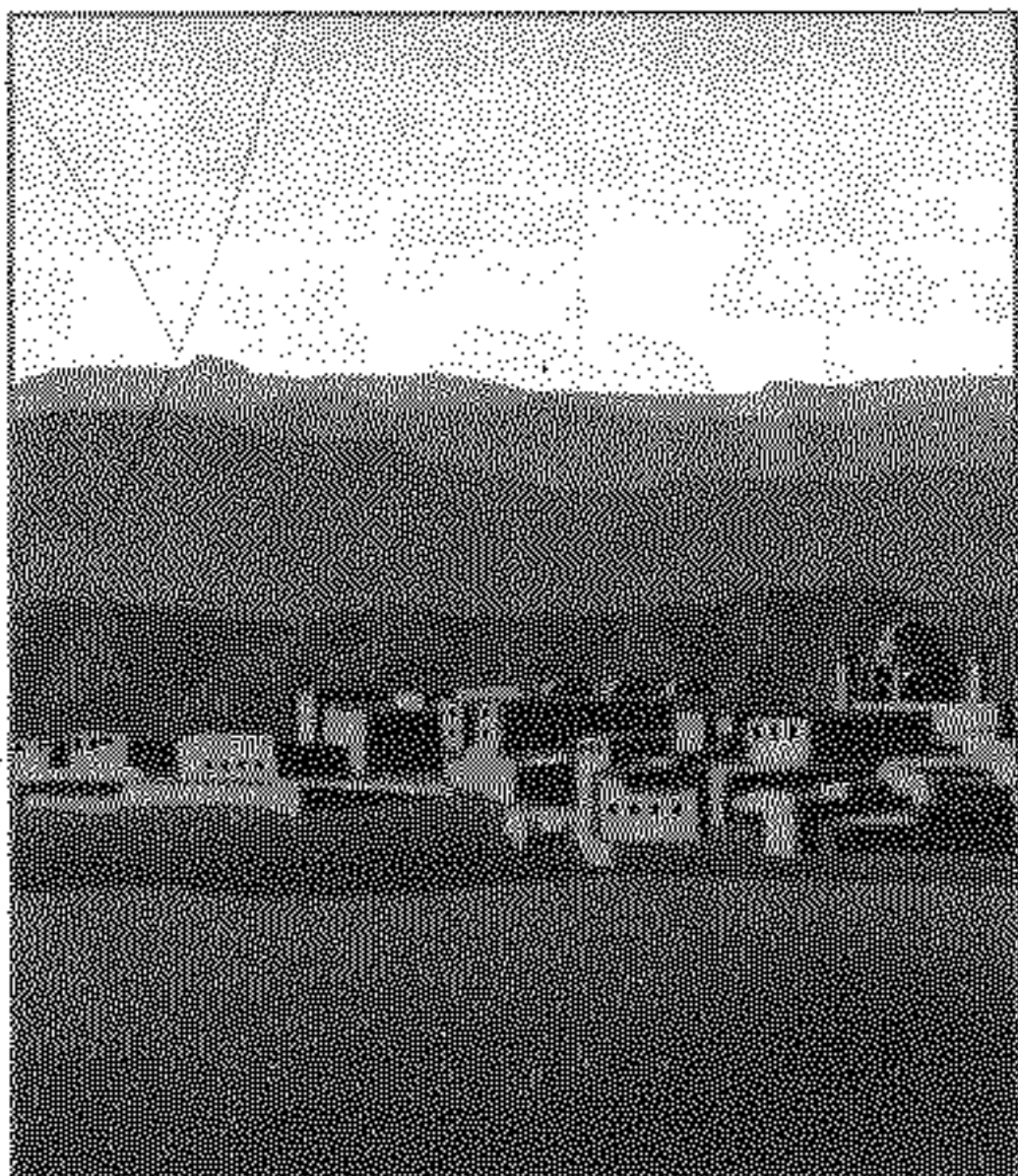
سلام بر آنکه سکونت یافته کربلا است .

سلام بر آنکه فرشتگان آسمان بر او گریستند .

سلام بر آنکه فرزندانش پیراسته و پاک بوده‌اند .

کوفه را ترک کردیم و عازم مدینه شدیم . هیچ وقت در مدینه احساس غربت نمی‌کردم . گویی در دیار خود بودم . مسجد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله ، خانه نورانی « زهرا » ی اطهر سلام الله علیها ، قبرستان « بقیع » ، زیارتگاه « حمزه » سید الشهداء ، کوچه‌های بنی هاشم و... همه و همه یاد و بوی مولایم را در مشامم عطرآگین می‌کرد .

در مدینه محله به محله ، کوچه به کوچه ، و حتی گاهی خانه به خانه ، جویای بیت « آل ابی محمد » - حضرت عسکری علیه السلام - بودم ، تا شاید اثری و خبری از مولایم « حجة بن الحسن » علیه السلام بیابم . در دل شوری عجیب ولی دلنشین داشتم . شوری که هرگز این گونه



تجربه‌اش نکرده بودم . شوری که بوی وصل می‌داد . زبان نیز به سرعت می‌گذشت . اما هنوز گمشده‌ام را نیافته بودم .

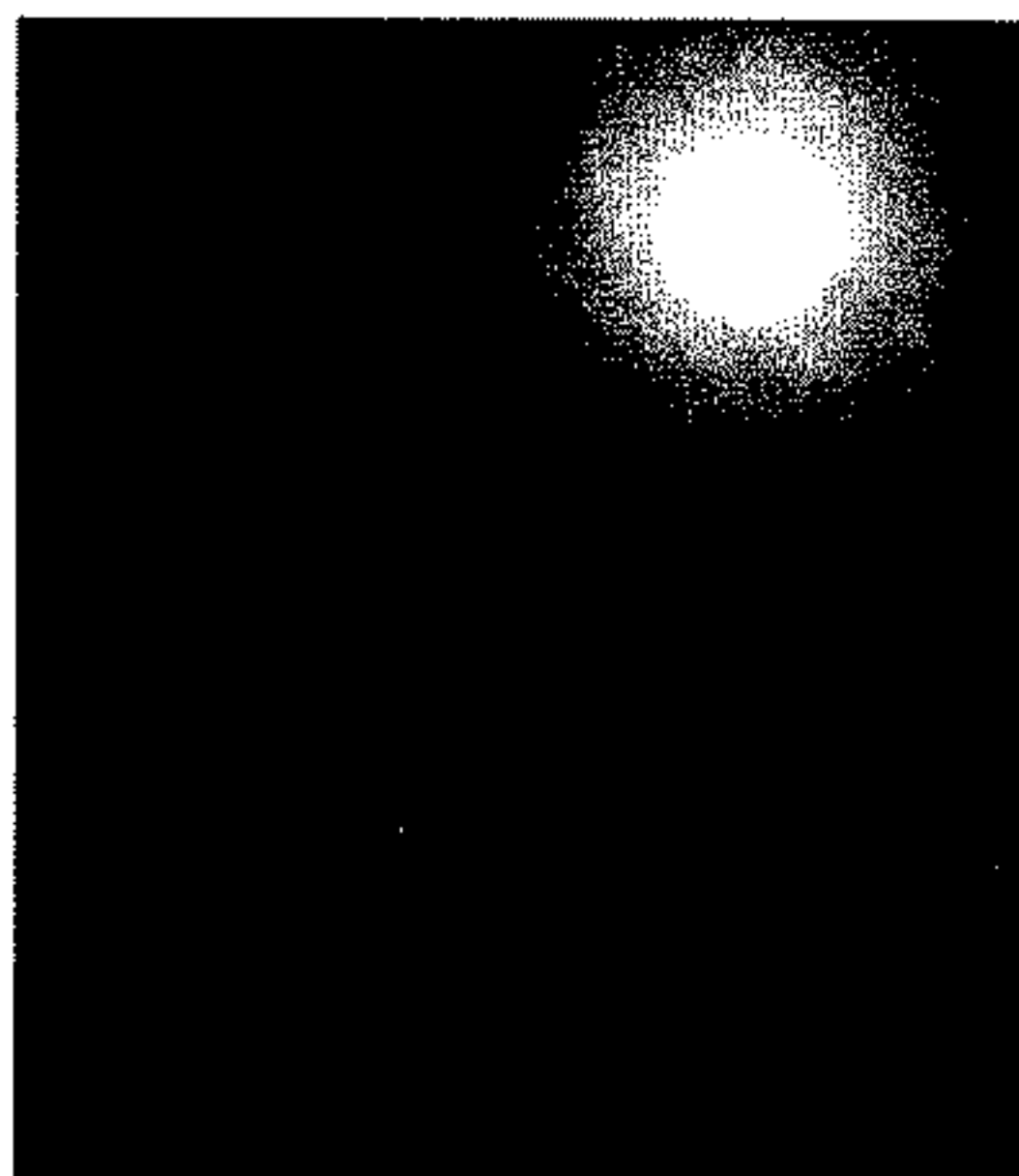
خدایا ! آخر الامر چه خواهد شد؟



آیا او را خواهیم دید؟ در دریای خوف و رجا غوطه ور بودم. گاه بهت زده مدتها به نقطه‌ای خیره می‌شدم و گاه شور و شغف همه وجودم را فرا می‌گرفت. اما آنچه تسلای خاطر من بود ذکر و یاد مولایم «مهدی» علیه السلام بود. هر جا و به هر بهانه، برای او دعا می‌کردم. هر وقت ناامید می‌شدم با خود می‌گفتم شاید دیدار او صلاح من نیست. به راستی اگر چنین است باکی نیست، وظیفه من دعا گویی برای فرج او است، خواه دیدار باشد خواه خیر!.

مدینه نیز بی‌یار گذشت. در مدینه النبی - شهر پیامبر خدا - که نشان از یار نیافتم. مکه چه خواهد شد؟

عازم مکه شدیم. شبانگاه به مکه رسیدیم. خانه خدا در گودی میان کوه‌های شهر، چون الماس می‌درخشید. با دیدن خانه خدا برای تعجیل در فرج مولایم دعا کردم. در حالی که نزدیکتر می‌شدم دل شوره‌ام بیشتر می‌شد. خسته بودم، اما با خود عهد کردم که شب را در خانه خدا بیتوته کنم. همیشه شب را دوست داشتم، شب سرا پرده آسمان گشوده‌تر به چشم می‌آمد. در شب، آسمان به دلم نزدیک‌تر بود. دوست داشتم دست دراز کنم و





ستاره اقبال خود را بچینم . در شب ، زمینیان بیدار دل ، آسمانی بودند و آسمانیان مهماندار زمینیان .

در این افکار بودم که خود را در کنار خانه خدا یافتم . سجده شکر کردم . خدای را سپاس گفتم که به این راه هدایت کرد . تصمیم گرفتم به نیابت از امام زمان (ع) طواف کنم . به پرده بیت الله که چنگ انداختم ، درونم را شعله‌ور دیدم . گرمای محبت به امام و مولایم قطرات اشک شوق و نیاز را بر گونه هایم روان ساخته بود . زمزمه می کردم و دعا می خواندم :

اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ، وَ الْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ وَ اَكْحَلِ نَاطِرِي بِنَظْرَةٍ مِنِّي اِلَيْهِ، وَ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَ سَهِّلْ مَخْرَجَهُ وَ اَوْسِعْ مَنَهْجَهُ وَ اسْلُكْ بِي مَهْجَتَهُ وَ اَنْفِذْ اَمْرَهُ وَ اشْدُدْ اَزْرَهُ، وَ اَعْمِرِ اللّٰهُمَّ بِهٖ بِلَادَكَ وَ اَحْيِ بِهٖ عِبَادَكَ،

اللَّهُمَّ اكشِفْ هَذِهِ الْعُمَّةَ عَنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ بِحُضُورِهِ وَ عَجِّلْ لَنَا ظُهُورَهُ، إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَ نَرِيهِ قَرِيبًا بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ .

خدایا ! آن جمال رشید را به من بنما ! و چشم مرا به نگاه او روشن کن .

خدایا ! گره فرج او را بگشا، راه ظهورش را روشن ، نورانی و آسان





کن. و مرا به سوی او راهنما باش.

خدایا! فرامین او را نافذ گردان، و او را در راهش استوار نما.

خدایا! به دست او شهرهایت را آباد کن، و به وسیله او بندگان

شایستهات را عزت بخش.

خدایا! با حضور او غم و اندوه را از شیعیان دور کن. و ظهورش را

تعجیل بخش، که دشمنان ظهور او را دور می بینند و ما - امیدوار - فرجش

را نزدیک می دانیم. ای پروردگار مهربان!

آرام آرام از کنار «حجر الاسود» طواف را به نیابت مولایم آغاز کردم.

با خود اندیشیدم ای کاش که او، اکنون اینجا بود و من از پی او طواف

می کردم. پا جای پای او می گذاشتم. در پناه او راه می پیمودم و همراه با

او طواف خانه خدا می کردم. طواف با او کجا و....

دعا می خواندم و در شوقی گوارا می سوختم، اشک می ریختم و طواف

می کردم.

دور آخر طواف بود که ناگاه

چشمم به جوانی خوشرو و بلند بالا

افتاد. بی اختیار توجهم را جلب کرد.

او نیز متوجه من شد. چشمانش نافذ

بود و نگاهش مهربان. چشم از او





نمی گرفتم . کمی نزدیک تر رفتم . او هم جانب من آمد . سلامش کردم .
متبسم پاسخم را داد و پرسید:

از کدام دیاری ؟

گفتم : اهواز .

گفت : « ابن خصیب » را می شناسی ؟

گفتم : خدا او را رحمت کند . دیر زمانی است که جهان را بدرود گفته
است .

گفت : آری ، خدایش رحمت کند . او از شیعیان خوب « آل علی » علیه
السلام بود . روزها را روزه داشت و شبها را به عبادت می گذرانید . قرآن
را نیز نیکو تلاوت می کرد .

سپس گفت : « علی ابن مهزیار اهوازی » را چه ؟ آیا او را می شناسی !؟
گفتم : آری می شناسمش ، او که می گویی منم !

گفت : به به ! ای « ابوالحسن » خوش آمدی ! آن نشانی را که از

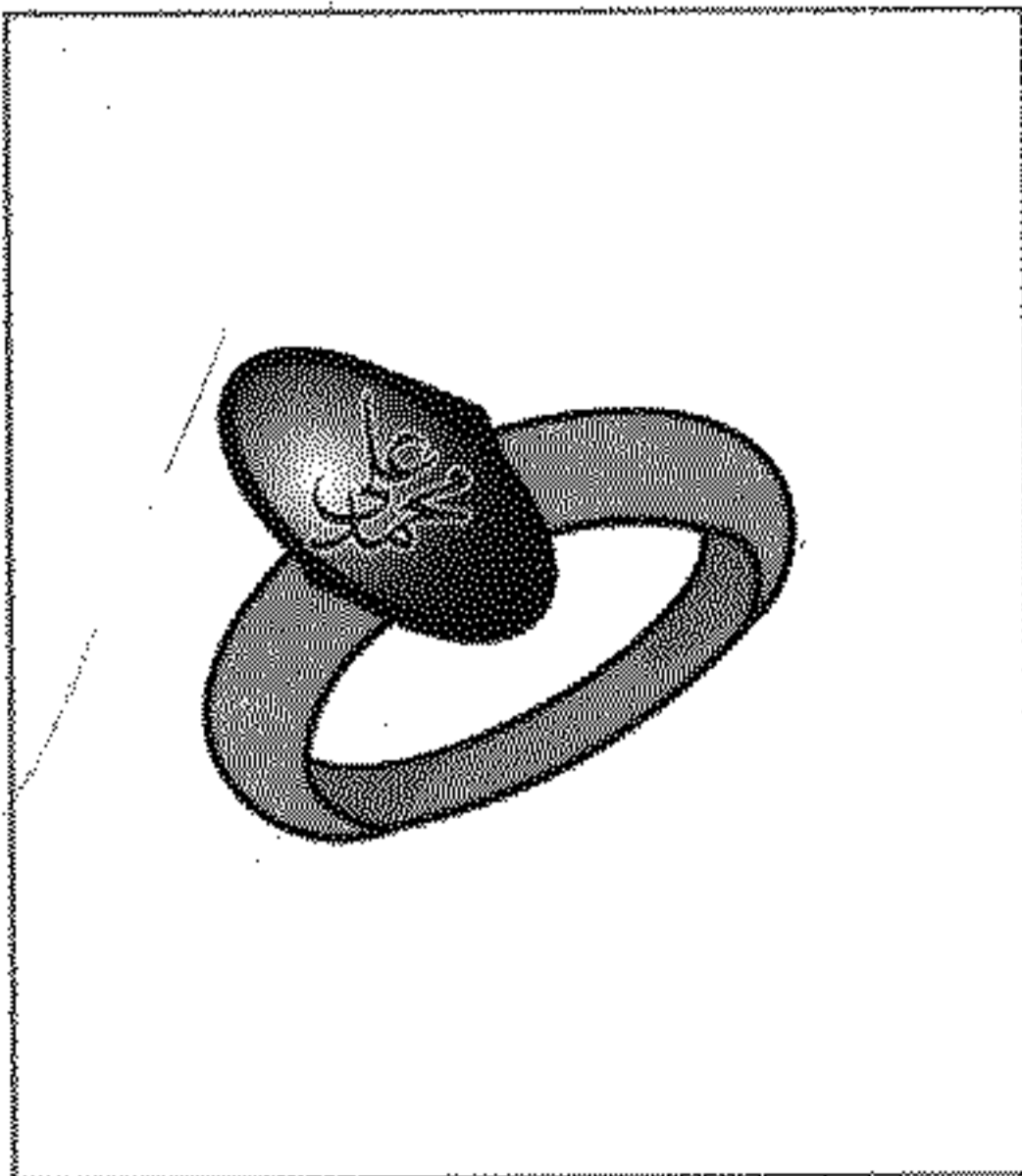
« ابو محمد » - حضرت عسکری

علیه السلام - داشتی چه شد؟

گفتم : نزد من است . روزی

نیست که آن را نبوسم و نبویم و بر

چشم سرمه نکنم .





گفت: آیا نشانم می‌دهی؟

گفتم: آری.

دست در جیب کردم. انگشتری را که بر نگین آن دو نام مبارک «محمد» صلی الله علیه وآله و «علی» علیه السلام حک شده بود به او دادم.

گویی گمشده‌اش را یافته بود. انگشتری را بوسید و بر چشم نهاد. آرام آرام اشک ریخت. آنگونه که مرا نیز منقلب نمود. با خود زمزمه کرد: ابو محمد! خداوند تو را رحمت کند. تو را که امامی عادل بودی. خداوند تو را در جنت اعلیٰ با پدرانانت هم‌نشین گرداند.

پس رو به من کرد و گفت: ای پسر مهزیار! چه می‌خواهی؟

گفتم: تو خود می‌دانی. دیدار کسی را می‌خواهم که نه از دیدگان من، بلکه از دیدگان همه محجوب است.

گفت: آنچه او را پنهان نموده کارهای ناپسند شما است!.

ای پسر مهزیار! اکنون بازگرد، استراحتی کن و آماده سفر باش. اندکی که از شب گذشت به درّه «بنی عامر» بیا. بیا که به خواست خداوند مهربان به آرمانت خواهی رسید.



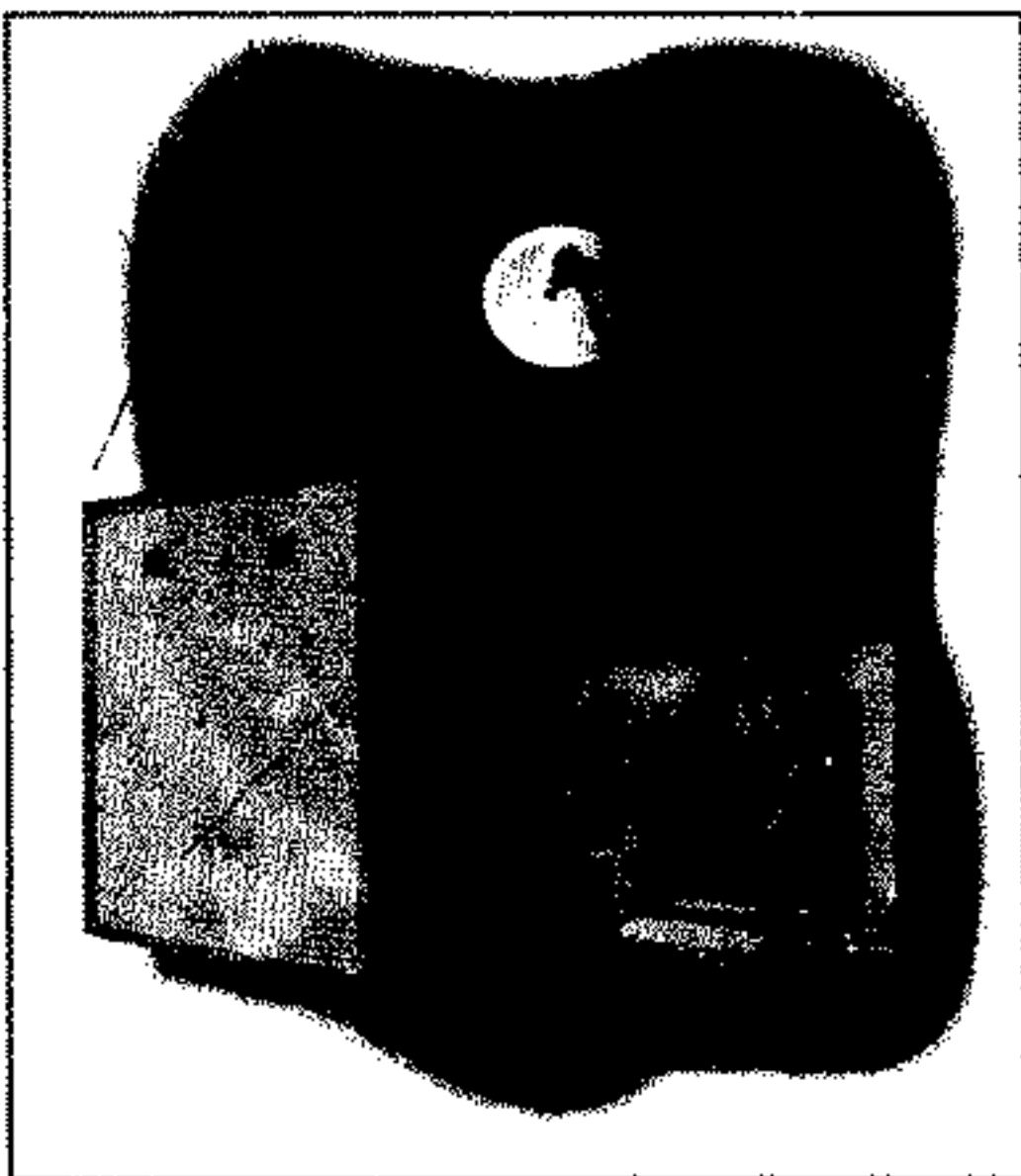


این بگفت و خداحافظی کرد و رفت. و من حیران در حالی که دستم را به نشانه خداحافظی بالا برده بودم دور شدنش را می دیدم. او را که نمی شناختمش ولی در قلبم آشنا بود. او را که مهربان بود و دوستش داشتم. او را که بوی یار می داد. او را که خاطره حضرت عسکری علیه السلام را برایم زنده کرد.

دوست نداشتم شک کنم ولی باور هم نداشتم. آیا بیدارم؟ آیا حقیقت دارد؟ آیا وصال نزدیک است؟ آیا آن بزرگوار مرا خواهد پذیرفت؟ آیا سیمای نورانیش را خواهیم دید؟ آیا صدای روح بخش او را خواهیم شنید؟ و آیا این پرسشها پاسخی خواهند داشت؟

چونان مجنونی که گم کرده را یافته باشد در پوست نمی گنجیدم. دوست داشتم پرنده دلم را از قفس سینه آزاد کنم و تا کهکشان پروازش دهم. بالا بروم و به ملایک فخر بفروشم که این منم «علی بن مهزیار اهوازی». همان کس که تا چند ساعت دیگر به دیدار مولایش - مهدی علیه السلام - خواهد رسید.

در خاطر من نیست که چگونه به منزل رسیدم. به یاد دارم هنگامی که رسیدم. به خود گفتم:
علی بن مهزیار مگر می توانی





بخوابی!؟

بشارت لحظه دیدار، گذشت زمان را برایم سنگین تر از قبل کرده بود. شوقی وصف ناپذیر تمامی وجودم را فرا گرفته بود، شوقی که همتایش را تا آن روز در خود سراغ نداشتم.

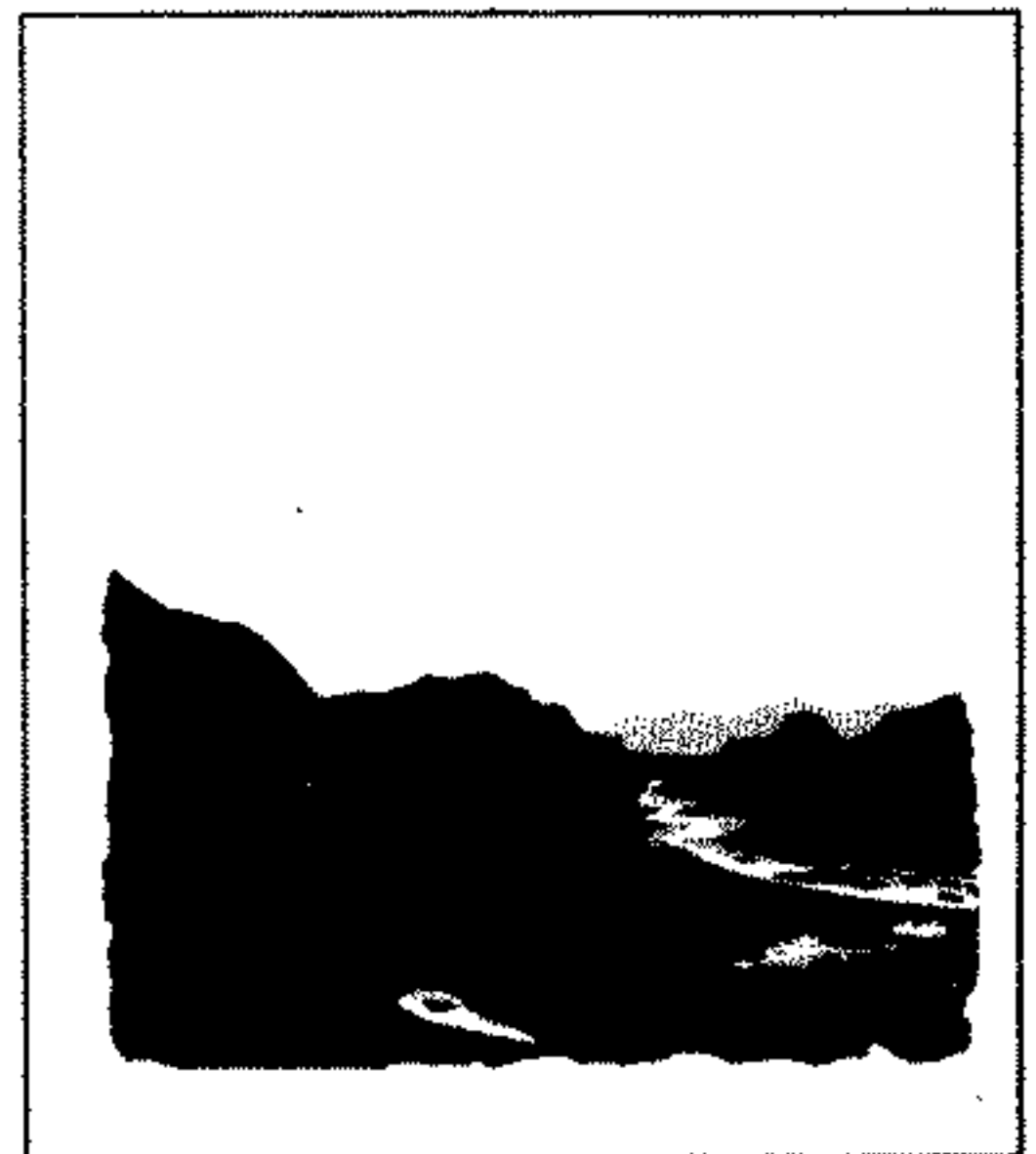
ساعت موعود نزدیک بود. برخاستم، غسل زیارت کردم. آری طهارت اولین شرط دیدار بود. باید در دیدار با خورشید فروزان حضرتش، خود را معطر به عطر طهارت و پاکی می ساختم.

بیش از این درنگ جایز نبود. زودتر از موعد به راه افتادم. اندکی گذشت، به درّه بنی عامر رسیدم. پاهایم توان راه رفتن نداشتند. صدای نفس زدنم آزارم می داد. چند نفس عمیق کشیدم تا بر خود مسلط باشم اما مگر می شد؟.

او قبل از من آمده بود. ایستاده بود و خوش آمدم گفت. صدایم می لرزید ولی شکسته و بسته پاسخش گفتم. از دیدارش شادمان بودم

ولی نمی توانستم دلهره ام را پنهان کنم. متوسل به امام زمان علیه السلام شدم و دعا کردم که کمکم کند.

پیشنهاد داد تا راهی شویم.



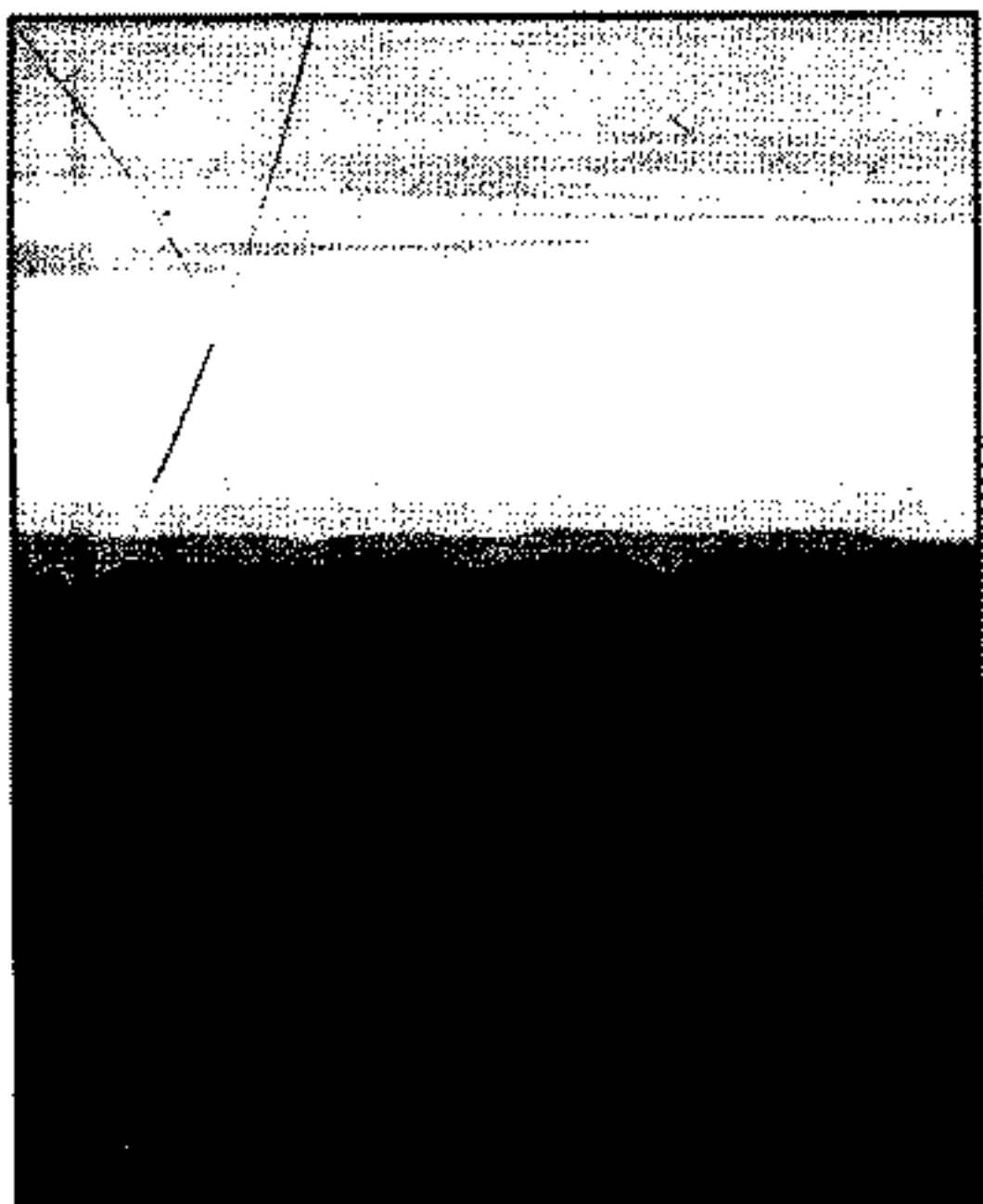


پذیرفتم. گویی بر ابر سوار بود. آنگونه راهوار می‌رفت که مجبور بودم مرکوب را تندتر برانم. از منی و عرفات به سرعت گذر کردیم. صحرایی با آن عظمت، کوچکتر از همیشه به چشم آمد. به شوق دیدار، دنیا را کوچکتر از آنچه بود می‌دیدم. در چشم به هم زدنی، در دامنه کوه‌های طائف به دستور او پیاده شدیم. نماز شب گزاردیم. صبح شد. پس از نماز صبح دوباره راهی شدیم. بقیه راه را نمی‌شناختم. گویی وارد دنیای دیگری شده بودم. هوا دلپذیر بود و نسیم خنکی جان را می‌نواخت. عطری دل‌انگیز مشام را پر کرده بود. با چند نفس عمیق سینه‌ام را سیراب کردم. همه چیز بوی بهشت می‌داد. شب بود اما از تاریکی خبری نبود. ماه نورانی‌تر شده بود و ستارگان چون مروارید می‌درخشیدند. نوری نقره‌ایی فضا را پر کرده بود. چندی نگذشت که بر قله کوهی برآمدیم.

پرسید: بنگر آیا چیزی می‌بینی؟

پاسخ دادم: آری دشتی است سرسبز که تاکنون مانندش را ندیده‌ام و

در میان آن تلی از ریگ می‌بینم و بر فراز آن خیمه‌ای است که از میان آن نور می‌درخشد. آفتاب ندیده است ولی آفتاب را درون خیمه می‌بینم!
گفت: علی ابن مهزیار! اینک تو





به آرزویت رسیده‌ای . بذرت انتظار به ثمر رسید . چشمت روشن و خوشا به احوالت ! اینجا آن سرزمینی است که هر آرزومندی به آرزویش می‌رسد . برویم که وصل نزدیک است ، برویم که انتظار به پایان رسید .

این بگفت و سرازیر شد و مرا به سوی خیمه خواند . چشم از خیمه بر نمی‌داشتم . گویی راه را با چشم هزار بار رفتم و باز گشتم .

خدایا ! اصلاً باور نمی‌کنم ، آیا به آرزویم رسیده‌ام ؟

گرمای محبت امامم را احساس می‌کردم . آنقدر گرم بودم که عرقی

دلنشین بر تنم نشسته بود . به پای کوه که رسیدیم او گفت :

پیاده شو و مرکب را رها کن .

پرسیدم : به که بسیارمش !؟

لبخندی پر معنا زد و گفت :

اینجا حرم امن الهی است . هرگز جز دوستان خدا به اینجا راه ندارند .

از چه واهمه داری ؟

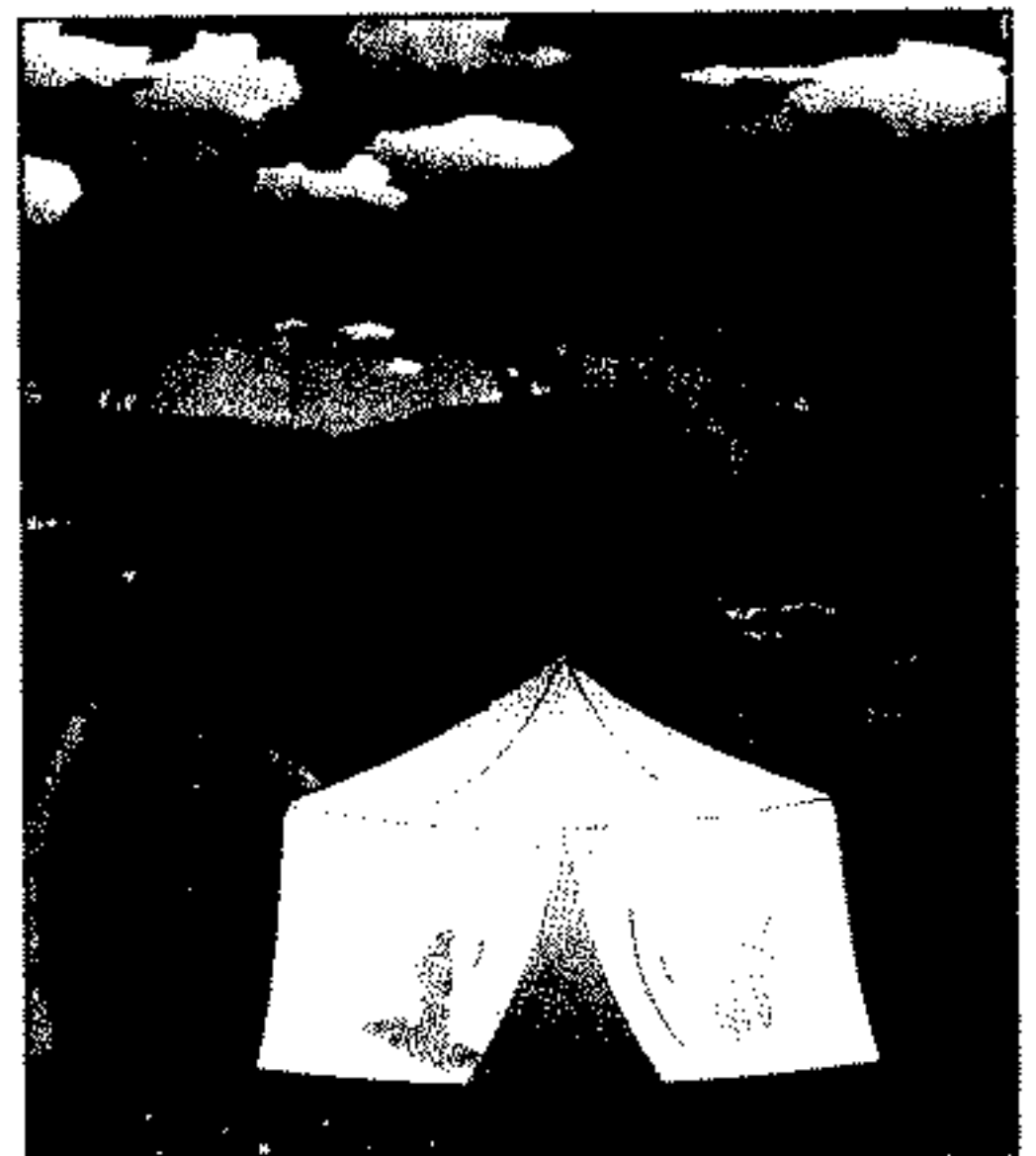
مرکب را رها کردم . نه مرکب را ،

بلکه جان را رها کردم و مشتاق به

دنبالش راه پوییدم . او با آرامشی

وصف ناپذیر ، دست بر سینه و با ادب

به آستانه حرم رسید . او نیز دگرگون

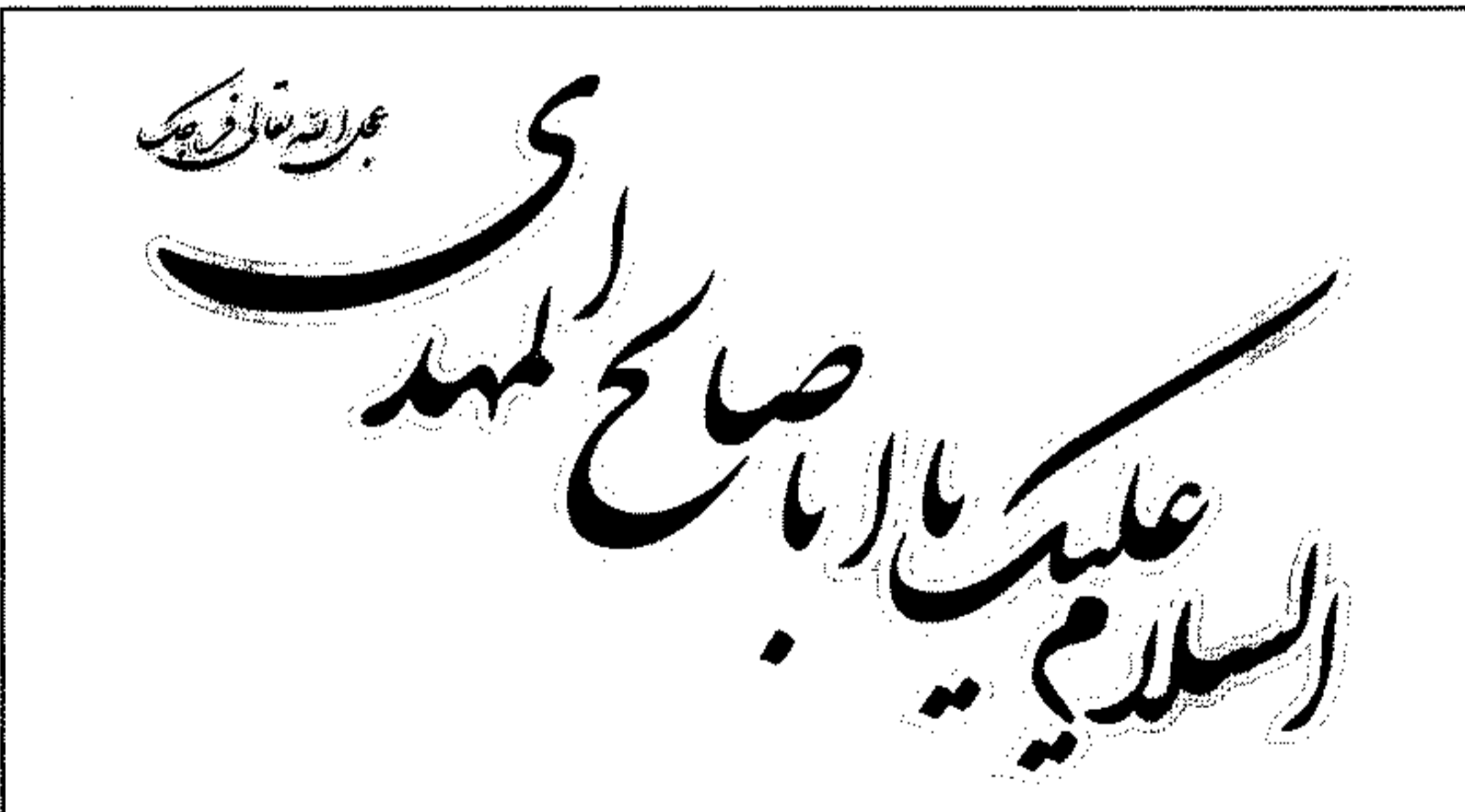




طعم شیرین انتظار

یا ابا صالح الههطی

بود و در چشمانش اشک شوق حلقه زده بود . سپس رو به من کرد و گفت :
اینک اندکی تأمل کن ، باید داخل شوم و اجازه ورود بگیرم . داخل شد .
چشم به در خیمه دوخته بودم . منتظر بودم باز گردد . انتظار در انتظار ،!
لحظه ها همچون سالیانی دراز به سنگینی گذشت . آرام و بی صدا به
خیمه خیره شده بودم ولی طوفان وجودم آرام نبود . فضای سینه ام آکنده
از اضطراب بود . پس از مدتی باز گشت . متبسم بود . کنجکاو ، چشم در
چشمانش انداختم . نگاهش را مشتاقانه پوییدم . با حرکت دیده آرامم
کرد . پلک بر هم نهاد تا یقین کنم که انتظار به پایان رسیده است .
دهان باز کردم تا بپرسم اما او قبل از من گفت :
علی ابن مهزیار ! خوشا به حالت ، به مرادت رسیدی ، بیا که بر این
افتخار سزاواری .



« طعم شیرین انتظار » حکایتی است بر گرفته از کتب معتبر شیعی. این داستان در کتاب شریف بحار الانوار نوشته علامه مجلسی و کتاب المحجّه تألیف علامه سید هاشم بحرانی و کتاب منتهی الآمال اثر مرحوم شیخ عباس قمی و چندین کتاب دیگر نقل شده است. ثواب این نوشته را تقدیم می‌کنم به روح پاک مادر بزرگم که در ماه مبارک رمضان میهمان سفره الهی شد و به دیار باقی شتافت.

رضا فیروز

يا ابا صالح المهدي ع

آيا شما حكايتي ديگر از دیدار با امام زمان عليه السلام شنیده و يا خوانده ايد؟ لطفا آن را ذکر کنید.

يا ابا عالم المهدي

اگر شما مانند « علی بن مهزیار اهوازی » خدمت امام زمان (ع)
شرفیاب شوید به ایشان چه می گوئید ؟

۲۰

یا ابا صالح المهدي

چه دعاهایی درباره امام زمان علیه السلام از حفظ هستید؟

يا ابا عالم المهدي

به نظر شما در دوره غیبت بهترین عبادت چگونه عبادتی است؟